

جورج پرسید: «چرا این صدای وحشتناک را درست می‌کنی؟»
اژدها گفت: «متاسفم! من خیلی گرسنه هستم و شکمم صداهای عجیبی می‌دهد.» و ابری از دود بیرون داد.

جورج محکم گفت: «امیدوارم تصمیم نداشته باشی مردم روستا را بخوری!»
اژدها زبانش را بیرون آورد: «اوغ! نه! آنها اصلاً خوشمزه به نظر نمی‌رسند.»
جورج که گیج شده بود، پرسید: «پس دوست داری چه چیزی بخوری؟»
اژدها شانه بالا انداخت: «نمی‌دانم. من فقط گرسنه هستم!»
جورج به قلعه‌اش برگشت و همه‌ی چیزهایی که فکر می‌کرد شاید یک اژدها دوست داشته باشد را توی کیسه ریخت و برای اژدها آورد.
اژدها سوسیس و کالباس و همبرگرها را بو کشید و گفت: «اینها بد هستند.» شکمش دوباره سر و صدا راه انداخت.

جورج چیزهای دیگر را از کیسه بیرون آورد و گفت: «این‌ها چطور؟»
اژدها از بو کشیدن کاهو، ذرت و هویج چشمانش گرد شد و بدون هیچ حرفی شروع به خوردن آنها کرد.
سبزیجات که تمام شدند، غرغر شکم اژدها هم ساکت شد و با رضایت گفت: «ممم. خوشمزه بود!»
جورج گفت: «من فکر می‌کنم تو یک گیاه‌خوار هستی! اگر دوست داشته باشی می‌توانی برای خودت یک باغچه سبزیجات درست کنی.»
اژدها برای چرت زدن به غارش برگشت و روستائیان آن شب را در آرامش خوابیدند.

